

لبخند بی لهجه

فیروزه دوما (جزایری)

ترجمه

غلامرضا امامی



انتشارات هرمس

فهرست

۱	مامان، یک میمون در بالکن است
۱۴	غذای مورد علاقه من
	ساخت ایران (یک داستان سه قسمتی)
۲۳	قسمت اول: علی همیشه روی درخت!
۲۹	قسمت دوم: رضا و سکینه نشسته روی درخت!
۳۲	قسمت سوم: دینگ دینگ
۳۷	هشت روز هفته
۵۰	جون جون
۵۴	یک خرید به یاد ماندنی
۶۴	من و فرانسیس
۷۲	یک تعطیلات متفاوت
۷۹	من و بیماری ام
۹۲	دعوی قبل از کریسمس
۱۰۴	یک خاطره دور
۱۱۱	یک روز بد
۱۱۸	کنار گذاشتن تلویزیون
۱۲۶	در انباری
۱۳۱	روتختی قرمز
۱۴۴	هابو نکن!
۱۴۹	محمد، کاظم، نعمت‌الله و باب
۱۵۳	سید عبدالله جزایری
۱۶۲	تأسیفی دوباره

۱۶۶	آخرین غذا در پاریس
۱۷۵	آقای سیب زمینی
۱۷۸	جشن تولد
۱۸۳	فقط موز و دیگر هیچ!
۱۸۶	من و ماندالا
۱۹۸	پوشش ویکتوریا
۲۰۲	افزودن به ارزشها
۲۱۰	۴۴۴ روز

مامان، یک میمون در بالکن است

شش ساله بودم که پدرم برای یک سال به تهران منتقل شد. روزی که خانه‌مان را ترک کردم، بدترین روز زندگی‌ام – در آن شش سال – به شمار می‌آمد.

من خانه‌مان را دوست نداشتم؛ بلکه عاشق باغ آن بودم. تا جایی که یادم می‌آید، هر روزم را در آن باغ شروع می‌کردم. می‌دیدم همیشه هر بار چیزی نسبت به روز قبل تغییر می‌کند. با اینکه هیچ‌کس با من راجع به جنهای کوتوله و پریان باغ حرفی نزده بود، اما شاهد جادویی بودم که هر شب موقع خواب اتفاق می‌افتاد؛ مثلاً گوجه‌فرنگی‌ها ناگهان یک‌شبه می‌رسیدند، گلها همگی به ردیف کنار هم می‌روئیدند، و فوجی از حشرات یک‌دفعه از جایی پیدا می‌شدند. من هرگز نفهمیدم چرا. اما، این اتفاقات همیشگی نبود. نمی‌توانستم سر در بیاورم و نمی‌دانستم زمانی که آنها را نمی‌دیدم، کجا بودند! تریهای قرمز و بزرگ، زیر خاک می‌رویدند و هویجها، شبها بلندتر می‌شدند. برای دیدن هر یک از این اتفاقات، نیاز به زمان و سکوت بود. دو چیزی که هر وجود من زیاد پیدا می‌شد. این بازدیدهای روزانه طولانی از باغ، به من آموخت چیزهای کوچک در زندگی، دقیقاً همان چیزهایی که تا ممکن است نادیده‌شان بگیریم، بیشترین لذت زندگی‌مان را در بر دارند. در عین حال، به طور یقین می‌دانستم چیزی خیلی بزرگتر از من در جهان وجود دارد، و می‌دانستم آن یک چیز فوق‌العاده است،

یک خرید به یاد ماندنی

خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که چیزی در زندگی باعث خوشحالی پدرم شود. شرکت در حراجی ها یکی از آن چیزهایی بود که واقعاً پدرم را سر حال می آورد!

شانزده سالم بود که یک روز پدرم نفس نفس زنان به خانه آمد و گفت، یکی از شرکتهای نزدیک خانه ما قصد دارد اثاثیه کهنه خود را بفروشد. او در حالی که سعی می کرد هیجانش را پنهان کند، مرتب تکرار می کرد: «همه چیز زیر هفتاد و نه دلار!»

فردای آن روز - شنبه - من و پدرم صبح خیلی زود بیدار شدیم. دسته چک ها را برداشتیم و خودمان را برای چانه زدن آماده کردیم. تصمیم گرفتیم هر دو خودروهایمان را با خود ببریم. آن زمان پدرم یک «بیوک» داشت که آن را هم از یک حراجی خریده بود. صاحب حراجی، تصمیم داشت آن خودرو زشت را به قیمت چندصد دلار بفروشد. هرچند مادرم گفت:

- کاظم، خودروی واقعاً زشتی است.

آن خودرو را خریدیم! سقف آن به رنگ ارغوانی یا چیزی شبیه به رنگ توت فرنگی و از چرم مصنوعی بود، و همین باعث می شد به رنگ اسب کامیونها به نظر برسد. تنها مزیتی که این خودرو داشت و پدرم هم مدام آن را به ما گوشزد می کرد، این بود که، خیلی راحت پارک می شد! من هم با «شورلت» نقره ای خود رفتم تا بتوانم اجناس بیشتری را بعد